

## فروغ فرخزاد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد  
به جویبار که در من جاری بود  
به ابرها که فکرها را طویل کردند  
به رشد دردنگ سپیدارهای باغ که با من  
از فصل های خشک گذر می کردند  
به دسته های کلاغان  
که عطر مزرعه های شبانه را  
برای من به هدیه می آوردند  
به مادرم که در این زندگی می کرد  
و شکل پیری من بود  
و به زمین که شهوت تکرار من درون ملتعبش را  
از تخمه های سبز می انباشت سلامی دوباره خواهم داد  
می ایمر می ایمر می ایمر  
با گیسویم : ادامه بوهای زیر خاک  
با چشمهایم : تجربه های غلیظ تاریکی  
با بوته ها که چیده ام از بیشه های آن سوی دیوار  
می ایمر می ایمر می ایمر  
و آستانه پر از عشق می شود  
و من در آستانه به آنها که دوست می دارند  
و دختری که هنوز آنجا  
در آستانه پرعشق ایستاده سلامی دوباره خواهم داد

همه هستی من ایه تاریکیست  
 که ترا در خود تکرار کنان  
 به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد  
 من در این ایه ترا نه کشیدم آه  
 من در این ایه ترا  
 به درخت و آب و آتش پیوند زدم  
 زندگی شاید  
 یک خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن می گذرد  
 زندگی شاید  
 ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه می آویزد  
 زندگی شاید طفلی است که از مدرسه بر میگردد  
 زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصله رخوتنگ دو همآغوشی  
 یا عبور گیج رهگذری باشد  
 که کلاه از سر بر میدارد  
 و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی می گوید صبح بخیر  
 زندگی شاید آن لحظه مسدودیست  
 که نگاه من در نی نی چشمان تو خود را ویران می سازد  
 و در این حسنی است  
 که من آن را با ادرک ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت  
 در اتافی که به اندازه یک تنهاییست  
 دل من  
 که به اندازه یک عشقست  
 به بهانه های ساده خوشبختی خود می نگرد  
 به زوال زیبای گلها در گلدان  
 به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای  
 و به آواز فناری ها  
 که به اندازه یک پنجره می خوانند  
 آه ...  
 سهم من اینست  
 سهم من اینست  
 سهم من  
 آسمانیست که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد  
 سهم من پایین رفتن از یک پله متروکست  
 و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن  
 سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست  
 و در اندوه صدایی جان دادن که به من می گوید  
 دستهایت را دوست میدارم  
 دستهایم را در باغچه می کارم  
 سبز خواهم شد می دانم می دانم می دانم  
 و پرستو ها در گودی انگشتان جوهریم  
 تخم خواهند گذاشت  
 گوشواری به دو گوشم می آویزم  
 از دو گیلاس سرخ همزاد  
 و به ناخن هایم برگ گل کوکب می چسبانم  
 کوچه ای هست که در آنجا  
 پسرانی که به من عاشق بودند هنوز  
 با همان موهای درهم و گردن های باریک و پاهای لاغر  
 به تبسم معصوم دخترکی می اندیشند که یک شب او را باد با خود برد  
 کوچه ای هست که قلب من آن را  
 از محله های کودکم دزدیده ست  
 سفر حجمی در خط زمان  
 و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن  
 حجمی از تصویری آگاه  
 که ز مهمانی یک اینه بر میگردد  
 و بدینسانست  
 که کسی می میرد  
 و کسی می ماند  
 هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می ریزد مرواریدی صید نخواهد کرد  
 من  
 پری کوچک غمگینی را  
 می شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد  
 و دلش را در یک نی لیک چوبین  
 می نوازد آرام آرام  
 پری کوچک غمگینی که شب از یک بوسه می میرد  
 و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد

آنگاه  
خورشید سرد شد  
و برکت از زمین ها رفت  
و سبزه ها به صحرا ها خشکیدند  
و ماهیان به دریا ها خشکیدند  
و خک مردگان را  
زان پس به خود نپذیرفت  
شب در تمام پنجره های پریده رنگ  
مانند یک تصور مشکوک  
پیوسته در ترکم و طغیان بود  
و راهها ادامه خود را  
در تیرگی رها کردند  
دیگر کسی به عشق نیندیشد  
دیگر کسی به فتح نیندیشد  
و هیچ کس  
دیگر به هیچ چیز نیندیشد  
در غارهای تنهایی  
بیهودگی به دنیا آمد  
خون بوی بنگ و افیون می داد  
زنهای باردار  
نوزادهای بی سر زاییدند  
و گاهواره ها از شرم  
به گورها پناه آوردند  
چه روزگار تلخ و سیاهی  
نان نیروی شگفت رسالت را  
مغلوب کرده بود  
پغمبران گرسنه و مفلوک  
از وعده گاههای الهی گریختند  
و بره های گمشده  
دیگر صدای هی هی چوپانی را  
در بهت دشتها نشنیدند  
در دیدگان اینه ها گویی  
حرکات و رنگها و تصاویر  
و آرونه منعکس می گشت  
و بر فراز سر دلکان پست  
و چهره وقیح فواجش  
یک هاله مقدس نورانی  
مانند چتر مشتعلی می سوخت  
مرداب های الکل  
با آن بخار های گس مسموم  
انبوه بی تحرک روشن فکران را  
به ژرفنای خویش کشیدند  
و موشهای موذی  
اوراق زرنگار کتب را  
در گنجه های کهنه جویدند  
خورشید مرده بود  
خورشید مرده بود و فردا  
در ذهن کودکان  
مفهوم گنگ گمشده ای داشت  
آنها غرابت این لفظ کهنه را  
در مشق های خود  
با لکه درشت سیاهی  
تصویر می نمودند  
مردم  
گروه ساقط مردم  
دلمرده و تکیده و مبهوت  
در زیر بار شوم جسد هاشان  
از غربتی به غربت دیگر می رفتند  
و میل دردنگ جنایت  
در دستهایشان متورم میشد  
گاهی جرقه ای جرقه ناچیزی  
این اجتماع سکت بی جان را  
یکباره از درون متلاشی می کرد

آنها به هم هجوم می آوردند  
 مردان گلوی یکدیگر را  
 با کارد می‌دیریدند  
 و در میان بستری از خون  
 با دختران نا بالغ  
 همخوابه میشدند  
 آنها غریق وحشت خود بودند  
 و حس ترسناک گنهکاری  
 ارواح کور و کودنشان را  
 مفلوج کرده بود  
 پیوسته در مراسم اعدام  
 وقتی طناب دار  
 چشمان پر تشنج محکومی را  
 از کاسه با فشار به بیرون می ریخت  
 آنها به خود فرو می رفتند  
 و از تصور شهوتنکی  
 اعصاب پیر و خسته شان تیر میکشید  
 اما همیشه در حواشی میدانها  
 این جانیان کوچک را می دیدی  
 که ایستاده اند  
 و خیره گشته اند  
 به ریزش مداوم فواره های آب  
 شاید هنوز هم در پشت چشمهای له شده در عمق انجماد  
 یک چیز نیم زنده مغشوش  
 بر جای مانده بود  
 که در تلاش بی رمقش منی خواست  
 ایمان بیاورد به یکی آواز آنها  
 شاید ولی چه خالی بی پایانی  
 خورشید مرده بود  
 و هیچ کس نمی دانست  
 که نام آن کیوتر غمگین  
 کز قلب ها گریخته ایمانست  
 آه ای صدای زندانی  
 ایا شکوه یاس تو هرگز  
 از هیچ سوی این شب منفور  
 نقیبی به سوی نور نخواهد زد ؟  
 آه ای صدای زندانی  
 ای آخرین صدای صدا ها ...

فروغ فرخزاد

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت  
 درآغوشی که گرم و آتشین بود  
 گنه کردم میان بازوانی  
 که داغ و کینه جوی و آهنین بود  
 در آن خلوتگه تاریک و خاموش  
 گنه کردم چشم پر ز رازش  
 دلم در سینه بی تابانه لرزید  
 ز خواهش های چشم پر نیازش  
 در آن خلوتگه تاریک و خاموش  
 پریشان در کنار او نشستم  
 لبش بر روی لبهایم هوس ریخت  
 ز اندوه دل دیوانه رستم  
 فروخواندم به گوشش قصه عشق  
 ترا می خواهم ای جانانه من  
 ترا می خواهم ای آغوش جانبخش  
 ترا ای عاشق دیوانه من  
 هوس در دیدگانش شعله افروخت  
 شراب سرخ در پیمانه رقصید  
 تن من در میان بستر نرم  
 بروی سینه اش مستانه لرزید  
 گنه کردم گناهی پر ز لذت  
 کنار پیکری لرزان و مدهوش  
 خداوندا چه می دانم چه کردم  
 در آن خلوتگه تاریک و خاموش

## کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده ام که کسی میآید  
 من خواب یک ستاره ی قرمز دیده‌ام  
 و پلک چشمم هی میپرد  
 و کفشهایم هی جفت میشوند  
 و کور شوم  
 بگویم اگر دروغ  
 من خواب آن ستاره ی قرمز را  
 که خواب نبودم دیده ام وقتی  
 کسی میآید  
 کسی میآید  
 کسی دیگر  
 کسی بهتر  
 کسی که مثل هیچکس نیست، مثل پدر نیست ، مثل انسی  
 نیست ، مثل یحیی نیست ، مثل مادر نیست  
 و مثل آن کسی است که باید باشد  
 و قدش از درختهای خانه ی معمار هم بلندتر است  
 و صورتش  
 از صورت امام زمان هم روشنتر  
 و از برادر سیدجواد هم  
 رفته است که  
 و رخت پاسبانی پوشیده است نمیترسد  
 و از خود سیدجواد هم که تمام اتاقهای منزل ما  
 مال اوست نمیترسد  
 و اسمش آنچنانکه مادر  
 و در آخر نمازصدایش میکند در اول نماز  
 یا قاضی القضاة است  
 یا حاجت الحاجات است  
 و میتواند  
 تمام حرفهای سخت کتاب کلاس سوم را  
 با چشمهای بسته بخواند  
 و میتواند حتی هزار را  
 بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد  
 و میتواند از مغازه ی سیدجواد ، هرچه که لازم دارد ،  
 جنس نسیم بگیرد  
 " و میتواند کاری کند که لامپ "الله  
 . که سبز بود : مثل صبح سحر سبز بود  
 دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان  
 روشن شود  
 .... آخ  
 چقدر روشنی خوبست  
 چقدر روشنی خوبست  
 و من چقدر دلم میخواهد  
 که یحیی  
 یک چارچرخه داشته باشد  
 و یک چراغ زنبوری  
 و من چقدر دلم میخواهد  
 که روی چارچرخه ی یحیی میان هندوانه ها و خربزه ها  
 بنشینم  
 و دور میدان محمدیه بچرخم  
 .... آخ  
 خوبست چقدر دور میدان چرخیدن  
 چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست  
 چقدر باغ ملی رفتن خوبست  
 چقدر سینمای فردین خوبست

میآید و من چقدر از همه ی چیزهای خوب خوشم  
و من چقدر دلم میخواهد  
که گیس دختر سید جواد را بکشم

چرا من اینهمه کوچک هستم  
که در خیابانها گم میشوم  
چرا پدر که اینهمه کوچک نیست  
و در خیابانها گم نمیشود  
کاری نمیکند که آنکسی که بخواب من آمده است ، روز  
آمدنش را جلو بیندازد  
و مردم محله کشتارگاه  
که خاک باغچه هاشان هم خونiest  
و آب حوضشان هم خونiest  
و تخت کفشهاشان هم خونiest  
چرا کاری نمیکند  
چرا کاری نمیکند

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

یشت بام را جارو کرده ام من پله های  
. و شیشه های پنجره را هم شستهام  
چرا پدر فقط باید  
در خواب ، خواب ببیند

یشت بام را جارو کرده ام من پله های  
. و شیشه های پنجره را هم شسته ام

کسی میآید  
کسی میآید  
کسی که در دلش با ماست ، در نفسش با ماست ، در  
صدایش با ماست

را کسی که آمدنش  
نمیشود گرفت  
و دستبند زد و به زندان انداخت  
یحیی بچه کرده است کهنه ی کسی که زیر درختهای  
روز و روز به  
بزرگ میشود میشود، بزرگ  
کسی که از باران ، از صدای شرشر باران ، از میان بچ و بچ  
گلهای اطلسی

کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی میآید  
و سفره را میندازد  
و نان را قسمت میکند  
و پپسی را قسمت میکند  
و باغ ملی را قسمت میکند  
و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند  
و روز اسم نویسی را قسمت میکند  
و نمره ی مریضخانه را قسمت میکند  
و چکمه های لاستیکی را قسمت میکند  
و سینمای فردین را قسمت میکند

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد

و این منم  
زنی تنها  
در آستانه فصلی سرد  
در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین  
و یأس ساده و غمناک آسمان  
. و ناتوانی این دستهای سیمانی ،  
زمان گذشت  
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت  
ساعت چهار بار نواخت  
امروز روز اول دی ماه است  
من راز فصلها را میدانم  
و حرف لحظه ها را میفهمم  
نجات دهنده در گور خفته است  
و خاک ، خاک پذیرنده  
اشارتیسست به آرامش

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

در کوچه باد میآمد  
در کوچه باد میآمد  
و من به جفت گیری گلها میاندیشم  
به غنچه هایی با ساقهای لاغر کم خون  
و این زمان خسته ی مسلول  
و مردی از کنار درختان خیس می گذرد  
مردی که رشته های آبی رگهایش  
مانند مارهای مرده از دو سوی گلو گاهش  
بالا خزیده اند و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را  
تکرار می کنند  
سلام-  
سلام-  
و من به جفت گیری گل ها میاندیشم

در آستانه فصلی سرد  
در محفل عزای آینه ها  
و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ  
و این غروب بارور شده از دانش سکوت  
چگونه می شود به آن کسی که میرود اینسان  
صبور ،  
سنگین ،  
. سرگردان  
. فرمان ایست داد  
چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست ، او هیچوقت  
زنده نبوده است.

در کوچه باد میاید  
کلاغهای منفرد انزوا  
در باغهای پیر کسالت میچرخند



آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت ؟  
و شمعدانی ها را  
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت ؟  
آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید ؟  
آیا دوباره زنگ در سرا بسوی انتظار عدا خواهد برد ؟

" به مادرم گفتم : " دیگر تمام شد  
گفتم : " همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد  
" باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم

انسان پوک  
انسان پوک پر از اعتماد  
نگاه کن که دندانهایش  
چگونه وقت جویدن سرود میخوانند  
و چشمهایش  
چگونه وقت خیره شدن میدرنند  
: و او چگونه از کنار درختان خیس میگذرد  
، صبور  
، سنگین  
سرگردان.

چهار در ساعت  
در لحظه ای که رشته های آبی رگهایش  
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش  
بالا خزیده اند  
و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را  
تکرار می کند  
سلام  
سلام

آیا تو  
هرگز آن چهار لاله ی آبی را  
بوییده ای ؟

زمان گذشت  
زمان گذشت و شب روی شاخه های لخت افاقی افتاد  
شب پشت شیشیه های پنجره سر میخورد  
و با زبان سردش  
ته مانده های روز رفته را به درون میکشد

من از کجا میآیم ؟  
من از کجا میآیم ؟  
که اینچنین به بوی شب آغشته ام ؟  
هنوز خاک مزارش تازه ست  
.....مزار آن دو دست سبز جوان را میگویم

چه مهربان بودی ای یار ، ای یگانه ترین یار  
چه مهربان بودی وقتی دروغ میگفتی  
چه مهربان بودی وقتی که پلک های آینه ها را میبستی  
و چلچراغها را

و نردبام  
. چه ارتفاع حقیری دارد

آنها ساده لوحی یک قلب را  
با خود به قصر قصه ها بردند  
و اکنون دیگر  
دیگر چگونه یک نفر به رقص بر خواهد خاست  
و گیسوان کودکیش را  
در آبهای جاری خواهد رخت  
و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است  
در زیر پالگد خواهد کرد؟

ای یار ، ای یگانه ترین یار  
. چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند  
انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکروز آن پرنده ها  
نمایان شدند  
انگار از خطوط سبز تخیل بودند  
آن برگ های تازه که در شهوت نسیم نفس میزدند  
انگار  
آن شعله های بنفش که در ذهن پاک پنجره ها میسوخت  
. چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود

در کوچه ها باد میآمد  
این ابتدای ویرانیست آن روز هم که دست های تو ویران شد  
باد میآمد  
ستاره های عزیز  
ستاره های مقوایی عزیز  
وقتی در آسمان ، دروغ وزیدن میگیرد  
دیگر چگونه می شود به سوره های رسولان سر شکسته پناه  
آورد ؟  
ما مثل مرده های هزاران هزار ساله به هم میرسیم و آنگاه  
. خورشید بر تباهی اجاد ما قضاوت خواهد کرد  
من سردم است  
من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد  
" ای یار ای یگانه ترین یار " آن شراب مگر چند ساله بود ؟  
نگاه کن که در اینجا  
زمان چه وزنی دارد  
و ماهیان چگونه گوشت های مرا میچوند  
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه میداری ؟

او هام سرخ یک شقایق وحشی من سردم است و میدانم که از تمامی  
ر چند قطره خون  
. چیزی بجا نخواهد ماند  
خطوط را رها خواهم کرد  
شمارش اعداد را رها خواهم کرد و همچنین  
و از میان شکل های هندسی محدود  
به پهنه های حسی وسعت چناه خواهم برد  
من عریانم ، عریانم ، عریانم  
مثل سکوت های میان کلام های محبت عریانم  
و زخم های من همه از عشق است

. از عشق ، عشق ، عشق  
سرگردان را من این جزیره ی  
از انقلاب اقیانوس  
و انفجار کوه گذر داده ام  
تکه شدن ، راز آن وجود متحدی بود و تکه  
. که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد

! سلام ای شب معصوم  
گرگ های بیابان را سلام ای شبی که چشم های  
و اعتماد بدل میکنی به حفره های استخوانی ایمان  
و در کنار جویبارهای تو ، ارواح بیدها  
ارواح مهربان تبرها را میبویند  
من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرف ها و صداها میآیم  
و این جهان به لانه ی ماران مانند است  
و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست  
که همچنان که ترا میبوسند  
در ذهن خود طناب دار ترا میبافند  
سلام ای شب معصوم

میان پنجره و دیدن  
همیشه فاصله ایست  
چرا نگاه نکردم ؟  
مانند آن زمانی که مردی از کنار درختان خیس گذر میکرد

چرا نگاه نکردم ؟  
انگار مادرم گریسته بود آن شب  
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت  
آن شب که من عروس خوشه های افاقی شدم  
آن شب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود ،  
و آن کسی که نیمه ی من بود ، به درون نطفه ی من بازگشته بود  
، و من در آینه میدیدش  
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود  
و ناگهان صدایم کرد  
و من عروس خوشه های افاقی شدم  
انگار مادرم گریسته بود آن شب.  
چه روشنایی بیپوده ای در این دریچه مسدود سر کشید  
چرا نگاه نکردم ؟  
تمام لحظه های سعادت میدانستند  
که دستهای تو ویران خواهد شد  
و من نگاه نکردم  
تا آن زمان که پنجره ی ساعت  
گشوده شد و آن قناری غمگین چهار بار نواخت  
چهار بار نواخت  
و من به آن زن کوچک بر خوردم  
که چشمهایش ، مانند لانه های خالی سیمرغان بودند  
و آنچنان که در تحرک رانهایش میرفت  
گوی بی بکارت رؤیای پرشکوه مرا  
با خود بسوی بستر میبرد

آیا دوباره گیسوانم را در باد شانه خواهم زد ؟

از ساق های سیمی میچیدی  
و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق میبردی  
تا آن بخار گیج که دنباله ی حریق عطش بود بر چمن خواب  
مینشست  
و آن ستاره ها مقوایی  
به گرد لایتناهی میچرخیدند .  
چرا کلام را به صدا گفتند؟  
! چرا نگاه را به خانه ی دیدار میهمان کردند  
چرا نوازش را  
به حجب گیسوان باکرگی بردند؟  
نگاه کن که در اینجا  
چگونه جان آن کسی که با کلام سخن گفت  
و با نگاه نواخت  
و با نوازش از رمیدن آرامید  
به تیرهای توهم  
مصلوب گشته است  
و به جای پنج شاخه ی انگشتهای تو  
که مثل پنج حرف حقیقت بودند  
چگونه روی گونه او مانده ست

سکوت چیست ، چیست ، ای یگانه ترین یار ؟  
سکوت چیست بجز حرفهای ناگفته  
من از گفتن میمانم ، اما زبان گنجشکان  
. زبان زندگی جمله های جاری جشن طبیعتست  
. زبان گنجشکان یعنی : بهار . برگ . بهار  
زبان گنجشکان یعنی : نسیم . عطر . نسیم  
. زبان گنجشکان در کارخانه میمیرد

این کیست این کسی که روی جاده ی ابدیت  
بسوی لحظه توحید میروید  
و ساعت همیشگیش را  
. با منطق ریاضی تفریقها و تفرقه ها کوک میکند  
این کیست این کسی که بانگ خروسان را  
آغاز قلب روز نمیداند  
آغز بوی ناشتایی میداند  
این کیست این کسی که تاج عشق به سر دارد  
. و در میان جامه های عروسی پوشیده ست

پس آفتاب سرانجام  
در یک زمان واحد  
. بر هر دو قطب ناامید نتابید  
. تو از طنین کاشی آبی تهی شدی

و من چنان پرم که روی صدایم نماز میخوانند....

جنازه های خوشبخت  
جنازه های ملول  
جنازه های ساکت متفکر  
جنازه های خوش بر خورد ، خوش پوش ، خوش خوراک  
در ایستگاه های وقت های معین

و در زمینه ی مشکوک نورهای موقت  
شهرت خرید میوه های فاسد بیهودگی و ....  
آه،  
چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند  
و این صدای سوت های توقف،  
در لحظه ای که باید ، باید ، باید  
مردی به زیر چرخ های زمان له شود  
....مردی که از کنار درختان خیس میگذرد

من از کجا میآیم؟

"به مادرم گفتم:" دیگر تمام شد  
گفتم:" همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد  
"باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم

سلام ای غرابت تنهایی  
اتاق را به تو تسلیم میکنیم  
چرا که ابرهای تیره همیشه  
پیغمبران آیه های تازه تطهیرند  
و در شهادت یک شمع  
راز منوری است که آن را  
آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خوب میداند

ایمان بیاوریم  
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد  
ایمان بیاوریم به ویرانه های باغ های تخیل  
به داس های واژگون شده ی بیکار  
. و دانه های زندانی  
....نگاه کن که چه برفی میبارد

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود ، آن دو دست جوان  
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد  
و سال دیگر ، وقتی بهار  
با آسمان پشت پنجره همخوابه میشود  
و در تنش فوران میکنند  
فواره های سبز ساقه های سبک بار  
شکوفه خواهد داد ای یار ، ای یگانه ترین یار

....ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد